



花花游龍

四 亂花迷眼

扫书·鱼骨

花花游龍

Hua  
Hua  
You  
Long

本作品由三年五班论坛制作发布，仅供本论坛内交流使用，其他地方出现均为盗转！请尊重三年五班工作组的劳动成果，抵制盗转！

艾利卡  
星寶兒·原著

3班5班中漫组  
www.3n5b.com

# Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ بائو-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیے نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین.

سایت myanimas.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)





## فصل هفتم

( گول این خوشگله رو نخورین!!! این رمان زیبا حاوی صحنه هاییه که مناسب تمام سنین نیستن....این رمان به درخواست کاربران سایت مای انیمه ترجمه شده و سایت و مترجم مسئولیتی در قبال پیامدهای احتمالی ندارن!)

بدون اینکه بداند فصلها گذشت...

اواخر پاییز و اوایل زمستان بود. از زمانی که لوسانگ کاخ را ترک کرد یک ماه کامل گذشته بود.

در این یک ماه لوسانگ تمام مدت درحال گشت و گذار و شیطنت همراه با برادرانش بود. زمانی که با آنها میگذراند برایش آرامبخش بود و روح و قلبش را آرام میکرد. افکارش درباره جینگ همه ناراحت کننده و سرد بودند.

شهر هانگجو سرزمینی پر از خوشگذرانی و جشن بود. هر روز زندگی در آنجا آرام و با شراب و غذای خوشمزه و سرگرمی ها همراه بود. لوسانگ داشت غرور سابقش به عنوان یک مرد را باز میگرداند. روحیه قهرمانانه روزهای قدیم در وجودش برگشته و دوباره بر تخت سلطنت شاه راهزنان کوهستان نشست.

درباره جینگ که سبب میشد قلب ضعیفش بشکند لوسانگ او را در ته خاطراتش نگه داشت آنقدر عمیق که تقریباً جینگ را از یاد برده بود. به لطف برادرانش که دائم نقش واسطه های ازدواج را برایش بازی میکردند لوسانگ با چند تن از زیبارویان مشهور هانگجو دیدار کرد ولی او تا مدتی قصد نداشت به ازدواج بپردازد یا خانواده ای تشکیل دهد.

در عوض در مقایسه با این مهم، خوشحال بود که میتواند با فاحشه های دارای شهرت دیدار کند و از نوشیدنی خوردن با آنها لذت می برد. آنها بخاطر سبک زندگیشان جسور و گستاخ بودند. عزت نفس بالایی داشتند و به شخصی

مانند لوسانگ احترام میگذاشتند.

هنگام استقبال از او، انرژی و ملایمتی صد هزار برابری به خرج میدادند. خیلی زود غرور مردانه پایمال شده و از بین رفته اش را بخاطر احترام و اشتیاق آنان بدست آورد.

در مقایسه با زمستان گرم هانگجو، پایتخت سلطنتی هوایی سرد تر و جوی منجمد را تجربه میکرد. بخاطر بارش بی وقفه برف در شب قبل، هوای سرد و یخبندان شدت بیشتری یافته بود. چنان که ساکنان شهر ممنوعه بر خود می پیچیدند و از شدت سرما می لرزیدند.

هرچند سردتر از سرمای بیرون، حالت و رفتار اعلی حضرت امپراطور با ملازمان امور روزانه اش بود.

خواجه بعدی مخفیانه از کسی که قبل از او وظایف را برعهده داشت در راهرو پرسید: «امروز حال اعلی حضرت چگونه؟!»

خواجه که رنگ به رو نداشت با درماندگی سرش را تکان داد. با صدای آرامی گفت: «دیشب، امپراطور، با بانو لی<sup>۱</sup> توی تالار خوابشون دعوای بزرگی کردن و ایشون رو توی اون برف سنگین انداختن بیرون ... امروز باز صبحانه شون رو نخوردن ....»

خواجه ای که این سوال را پرسیده بود رنگ از صورتش پرید. بخاطر اخلاق تند و بد جینگ در این یک ماه، سه خواجه بخاطر اشتباهات ناچیز به

<sup>1</sup> بانو لقب معتبر تری تا لقب معشوقه اس یعنی رتبه این بانو بالاتره

شدیدترین شکل مجازات شده بودند.

اکنون تمام خدمتکارانی که وظیفه شان خدمت به امپراطور بود باید جانشان را در کف دست گرفته و به دیدارش میرفتند. خواجه وقتی فهمید امروز هم جینگ بداخلاق است شدیداً نگران بود. یعنی امکان داشت امروز آخرین روز زندگیش در قلمروی فانی باشد؟

بخاطر اینکه در این مدت رفتار امپراطور شدیداً بد بود شنیده های زیادی از همه جا میگذشت و شایعات در تمام قصر به پرواز درآمده بود. بیشتر فرضیاتشان حول اعدام مرزبان میگذشت. اما با توجه به رفتار عجیب جینگ) اخیراً در نیمه های شب دستور میداد کجاوه اش را آماده کنند و به عمارت مرزبان میرفت که اکنون کسی در آن ساکن نبود) این مساله را میشد تا حدی نزدیک به حقیقت دانست.

« میدونستم اینطوری میشه .... اصلاً چرا از روز اول باید اینکارو میکرد....؟ » فرمانده نگهبانان سلطنتی، دینگ پنگ که هر روز میدید امپراطور نحیف تر و بداخلاق تر از روز قبل از این راهرو عبور میکند تنها میتوانست آه بکشد.

دو تن از زیر دستان او بخاطر همین رفتارهای جینگ با رخدادهای ناخوشایندی روبرو شدند. بشدت کتک خوردند و تا همین امروز توانایی حرکت و بیرون خزیدن از رختخوابشان را نداشتند. او می ترسید اگر اوضاع به همین شکل ادامه پیدا کند دیگر در کاخ خدمتکاری باقی نماند که بتواند امروز روزانه امپراطور را بعهده بگیرد....

«گمشو!»

همینکه دینگ پنگ به ورودی تالار رسمی رسید با خواجه ای روبرو شد که سریعاً و مانند دیوانگان برای نجات جان خود می گریخت. پشت سرش صدای بلند یک وسیله شنیده شد، دینگ لینگ د/نگ لانگ .... یکی از لوازم که احتمالاً نقره یا طلا بود پشت سر خواجه بیرون پرتاب شد شبیه یک آشغال چند قدمیش قل خورد روی زمین افتاد و یک صدای بلند و واضح از آن برخاست.

او سرش را تکان داد، اگر به این باور اعتماد نداشت که امپراتور خشمش را روی خدمتگزار قابل اعتماد و نزدیکش خالی نمیکند او نیز حتماً راهش را کج میکرد و میگریخت. دینگ پنگ با قمار روی این فکر که امپراتور او را باور دارد قدم به تالار نهاد.

جینگ حتی ردای بیرونش را بر تن نداشت. در جلوی کوهی از اسناد حکومتی نشسته بود موهایش را جوری پیچانده بود انگار وقت نداشت به آنها شانه بزند. در روی میز هنوز آینه برنزی و شانه قرار داشتند بنظر میرسید آن خواجه وقتی بیرون انداخته شد که میخواست تا دست و رویش را بشوید، مویش را شانه کند و لباس بپوشد.

اگر جینگ امپراتور نبود، با این زیبایی محسور کننده قطعاً هدف ثروتمندان زیادی قرار میگرفت که از سر و کول هم بالا میرفتند تا او دامادشان باشد. جینگ از اینکه زیردستانش به سرتاپای ظاهرش خیره شوند نفرت داشت.

دینگ پنگ جزو معدود افرادی بود که میتوانست با جینگ در حالت معمولش روبرو شود.

به عنوان مردی که چنین چهره خاصی داشت با آن مقام و رتبه عجیب بود که اینطور شیفته مرد دیگری شود بعلاوه اینکه لوسانگ در زیبایی صورت با جینگ برابری نمیکرد، مهارت کونگفویش کمتر بود، مقامش، توانایی و خردش و غیره و غیره –

دینگ پنگ دانا و باتجربه، اصلاً نمیتوانست بفهمد دقیقاً چه چیزی در وجود لوسانگ سبب شده جینگ اینطور واله و شیدای او شود. چنان که با از دست دادن او توانایی کنترل خود که اینهمه به آن مباهات میکرد را از دست داده بود.

ولی از آنجا که این اتفاقات رخ داده بود به عنوان یکی از زیردستان وفادارش تنها میتوانست به امپراتور نصیحتی بکند تا این مساله رفع شود.

« اعلی حضرت... »

دینگ پنگ جلو رفته و به جینگ نزدیک شد. جینگ با شنیدن صدای پاها، خشمگینانه سرش را بالا گرفت. وقتی دید آن شخص دینگ پنگ است کمی آرام شد.

« موضوع چیه؟ »

رنگ چهره جینگ شدیداً بد بود. بخاطر بیخوابی های مداوم و درست غذا نخوردن به این وضع درآمده بود. دینگ پنگ زانو زده و نگاهش رو به پایین



بود: «این خدمتکار حقیر برای درخواستی از طرف 72 معشوقه، 2000 بانوی کاخ، 2000 خواجه و 1000 نفر از نگهبانان سلطنتی تحت امر من به طرف شما اومده!»

طبق انتظارش جینگ طعمه را گرفت و تا حدی گیج به نظر میرسید سرش را بالا گرفت و درحالیکه پریشانی از چهره اش موج میزد گفت: «چه جور درخواستی؟!»

«درخواست حکم والای اعلی حضرت رو داریم تا فرمان بدین برای بازرسی ناحیه جیانگنان حرکت کنیم!»

با شنیدن کلمه «جیانگنان» کمی رنگ به صورت جینگ برگشت. او که اکنون میتواند کمی از مقصود دینگ پنگ را بفهمد، عمدا وانمود کرد هیچ چیزی را متوجه نشده است: «ناحیه جیانگنان که مشکلی نداره چرا من باید برم اونجا؟!»

«گزارش میدم سرورم، بدلیل اینکه آخرین باری که اعلی حضرت از ناحیه جیانگنان بازرسی به عمل آوردن به سه سال پیش برمیگرده ....و مسائلی هست که ژنرال جیانگنان از انجام اونها فروگذاری کرده ... همین امر باعث شده تا گسترش دادن مرزهای داتونگ ما با عدم پیشروی مواجه بشه و این امور غیر قانونی انجام شدن....»

بدلیل اینکه امپراطور را آماده کند تا عذر و بهانه هایش را سراپا گوش کند او باید وظیفه اش را مانند یک افسر درست انجام میداد -دینگ پنگ بخاطر شدت وفاداریش خودش را تحسین میکرد.

او در انتها یک خط نیز به سخنانش افزود: «البته این موضوع بخاطر 5000 نفر از درباریان هم هست...»

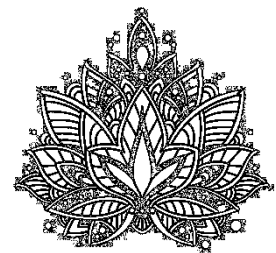
جینگ برخاست برایش سخت بود لبخندی که گوشه لبش ظاهر شده را پنهان کند: «جناب دینگ، اینکه چنین موضوعات مملکتی باعث شده تا شما به دردرس بیفتی باعث میشه من خجالت بکشم ... در حقیقت منم که از مسائل جیانگنان غفلت کردم ... حالا فرصت خوبیه که به اونجا بریم ... بسیار خب! سه روز دیگه من برای بازرسی جیانگنان میرم!»

جینگ اضافه کرد: «جناب دینگ، شما رو از امروز به زحمت میندازم تا به مسائل رسیدگی کنین و بررسی های لازم جهت حضور و خوشامدگویی به امپراطور در ایالت هانگجو رو انجام بدین!»

دینگ تعظیم کرد: «چشم! اطاعت میشه!»

وقتی سرش را بالا آورد لبخند بزرگی روی لبانش بود. چشمانش با چشمهای جینگ تلاقی کردند. هر دو لبخند بر لب داشتند دینگ که دیگر نمیتوانست ادامه بدهد خنده اش گرفت هاهای بلندی از دهانش خارج شد. بخاطر خنده او جینگ کمی شرمند شد اما او نیز نتوانست ادامه بدهد و خنده سر داد....

با شنیدن قهقهه او که در ماه گذشته شنیده نشده بود و حالا اینطور تالار را پر کرده بود خواجه های بیرون در با اضطراب عجیبی بهم نگاه کردند : چه خبر شده؟ جناب دینگ واقعا آدم زیرکیه!! چطور تونسست امپراطور رو که این روزا اینقدر اخلاقش بد بود بخندونه!؟



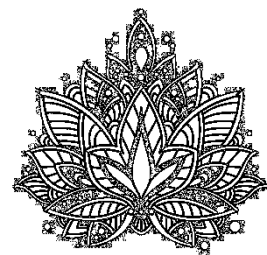
سه روز بعد

برف بند آمده بود.

هوای خوبی بود و بزرگترین کاروان تفحص و بازرسی از زمانی که جینگ به تاج و تخت تونگان رسیده بود براه افتاد.

این کاروان بسیار ترسناک حدود 500 پرچم باشکوه داشت که بیشتر از یک لی درازا داشتند. هر جا که میرفتند مردم و افراد حکومت برای خوشامدگویی به امپراطور تعظیم میکردند. هرچند کاروان جنوبی شکل عجیبی داشت و گفته میشد برای بازرسی جنوب میرود ولی جینگ بدون بازدید از جنوب به آنجا رفت.

با سرعت از ایالات بزرگ میگذشتند بدون اینکه در مسیر متوقف شوند یا چیزی تجربه کنند و حتی وضعیت مردم را ببینند ... در عوض با عجله و سرعتی باور نکردنی به سمت پایتخت هانگجو براه افتادند.



هوا تاریک و روشن بود.

لوسانگ همراه چند تن از برادرانش در حیاط پشتی شطرنج بازی میکرد. او نگاهی به گاچینگ انداخت که سراسیمه به حیاط می آمد انگار پشتش آتش گرفته بود صورتش وحشت زده به نظر میرسید.

درحالیکه نفس نفس میزد با جملاتی بریده گفت: «برادر بزرگ...برادر بزرگ... خبرای بد...»

لوسانگ لبخندی مهربانانه زد: «برادر چینگ، اینقدر عجول نباش میشه آرام بگی چه خبره؟!»

از زمانی که به هانگجو برگشته بود زندگی راحتش باعث شده بود احساس بسیار خوبی داشته باشد و از سراسر وجودش مهربانی می بارید. گاچینگ هر چه بیشتر سعی میکرد حرف بزند نفسش بیشتر میگرفت: «امپراطور...امپراطور...اون.....»

گاچینگ چندباری هنگام ادای این کلمات دچار خفگی شد اما نتوانست حرفش را بزند.

سائو شین با شنیدن نام جینگ خشمگین شده و دود از سرش برخاست: «چیه؟ چیه؟ اون امپراطور سگ چه مرگشه؟!»

او هنوز هم نمیتوانست اتفاقی که در خانه تونگهوا به سرش آمده بود را فراموش کند که آن گل‌های آسمانی زیبارو چه بلاهایی که به سرش نیاورده بودند.

«امپراطور...امپراطور توی هانگجوئه!»

«چی؟!»

ناگهان حیاط پشتی را فریاد ترس و وحشت پر کرد. بهر حال آنان به آرامش این شهر و زندگی شادشان خو گرفته بودند پس حضور جینگ میتوانست خوشبختی و زندگی شان را خراب کند.

«اینقدر آشفته نشین!! گاجینگ بزار ازت پرسیم...تو میدونی جینگ... یعنی امپراطور واسه چی اومده اینجا؟»

اولین کسی که آرام شد. لوسانگ بود. گاجینگ کمی سرش را خاراند و گفت: «بنظر میاد یه چیزایی درباره بازرسی از جنوب میگن...»

لوسانگ سرش را بالا گرفت. رنگ چهره اش تابان بود: «بازدید امپراطور از ایالت ها یکی از کارهای مخصوص حکومتی و ضروریه ... نیازی نیست ماها آشفته بشیم ... ما همونطور یکه از قبل برنامه داشتیم به زندگیمون ادامه میدیم ... بهتره به کارای بقیه مردم توجه نکنین!»

«پس یعنی امشب میریم به مهمانی گائو ژوانگجوی جنگجو؟!»



سائوشین کمی تردید داشت که لوسانگ را با این ژست آرام باور کند ولی وقتی مدتی طولانی به او خیره ماند نتوانست هیچ نقطه ضعف یا مشکلی در چهره اش بیابد.

گائو ژوانگجوی مشهور از پدرخوانده های هنرهای رزمی محسوب میشد. از زمانی که لوسانگ در کوهستان بود با او آشنایی داشت. مهمانی وولین یکی از مراسم های بزرگی بود که وقتی یاغی گری را کنار گذاشت برگزار میکرد. او در این مهمانی تمامی جنگجویانی که نام و نشانی داشتند را دعوت میکرد. « البته که میریم!! گائو ژوانگجو قول داده بهم چند تا زن زیبا معرفی کنه!»

لوسانگ چنان ابروهایش را تکان داد که گاچینگ و بقیه قهقهه زدند.

رفتار های عجیب لوسانگ بیشتر از قبل سائوشین را نگران میکردند: برادر بزرگ اصلا به زنا علاقمند نیست ولی وقتی شنید جینگ به هانگجو اومده یهو جذبشون شد. همه اینا تایید میکنه جینگ چه تاثیری روی اون گذاشته!

سائوشین با وجود نگرانی، جرات نداشت آن چیزهایی که در ذهنش بود را بیان کند می ترسید روحیه همه خراب شود.

شبها در هانگجو، چنان سرزنده و هیجان انگیز بود که چیزی کمتر از پایتخت نداشت. لوسانگ به همراه برادرانش در غوغای سر و صدای خیابان ها راه افتادند. دو طرف خیابان با فانوسهای مخصوص مراسم تزئین شده بود. در زیر فانوسها مردان و زنان جوان با آرایش و لباسهای مد روز راه میرفتند.

لوسانگ و بقیه نیز میخواستند سراسر شب به شادی و لذت مشغول شود.

گائو ژوانگجو مهمانیش را در گرانترین شرابخانه(رستوران) یعنی خانه تیانشیانگ برگزار کرده بود.

آنها به ورودی خانه تیانشیانگ رسیدند. سرو صدا و شادی میهمانان از داخل به بیرون شرابخانه شنیده میشد. مشخص بود بیشتر میهمانان خودشان را رسانده بودند. گائو ژوانگجو تمام این رستوران را رزرو کرده بود و واقعا حق داشت نامش در صدر ثروتمندترین خاندان های هانگجو باشد.

گائو ژوانگجو وقتی دید لوسانگ و برادرانش رسیدند از همان دور که به طرفشان می آمد به آنان خوشامد گفت: «جناب لو... خوش اومدی....مهمون با افتخار من!! حالا چرا اینقدر دیر اومدین؟ بفرما برین طبقه بالا!»

طبقه بالا برای میهمانان مخصوص در نظر گرفته شده بود. وقتی اینطور مورد استقبال قرار گرفتند همه احساس مهم بودن کردند و با خوشحالی و سرهایی افراشته از پلکان بالا رفتند.

آنها متوجه طبقه پایین و در پشت منظره چوبی نشدند. گائو ژوانگجو وقتی مطمئن شد لوسانگ و بقیه از پله ها بالا رفته اند. مخفیانه یکی از خدمتکاران جوان را کناری کشید و پچ پچ کنان به او گفت: «زودباش برو دفتر حکومتی هانگجو و فرمانده رو پیدا کن! بهش بگو مهمان مخصوصمون اینجاست!»

جوان با چنان سرعتی دوید و رفت که انگار دود شده و به هوا رفته بود. گائو ژوانگجو نا امیدانه از پشت سر او را نگاه میکرد و لبخندی کج و کوله زد: واقعا که اصلا به آدم معمولی نباید با حکومت دربیفته ....

میهمانی او که برای شستن دستهایش در تشت طلا بود تبدیل به ظرف گلی برای نگهداشتن لاکپشت شده بود. یکجورهایی میخواست از اعمال کس دیگری به سود خود استفاده کند.... واقعا که واسه پس کشیده خیلی دیره!!  
خیلی دیر!!

در طبقه بالا، لوسانگ و برادرانش صندلی کنار پنجره را انتخاب کردند. هر چهار طرف در حوزه دیدشان قرار داشت. آنجا پر از جنگجویان ماهر و آشنا بود. همه سرهایشان را به نشان احترام تکان میدادند. از قوری های چای که روی میز برایشان آماده شده در فنجان ریخته و می نوشیدند.

سائو شین هنوز نگران بود او با صدای آرامی از لوسانگ پرسید: «برادر بزرگ، واقعا مساله ای نیست!؟»

«چجور مساله ای آخه؟» لوسانگ چینی به ابروهای خود داد و گفت: «اون، خودش، بهم اجازه داده که برم .... چرا باید بخواد که برگردم؟ حتی اگر بخواد من قبول نمیکنم.....»

لوسانگ این را گفت اما ته دلش خیلی خوب میدانست با توجه به ذات گستاخ و مغرور جینگ او هرگز به لغو فرمانش راضی نمیشود. لوسانگ می ترسید در این زندگی دیگر هیچ وقت نتواند همدیگر را ببینند.

وقتی به این فکر میکرد کسی که اینقدر مشتاق دیدنش بود همراه او در این شهر است با وجود آرامش ذهنش هنوز افکارش پر از غم و ناراحتی میشد. او سرش را بالا آورده و از پنجره به بیرون خیره شد.

امشب ماه کامل بود و به روشنی می درخشید و تمام خیابان را با نور تابانش روشن کرده بود. حتی هلال ما نیز گاهی همیشگی نبود و در انتها کامل میشد و با تمام خودش دیدار میکرد. برای انسان هایی که از هم جدا شده بودند دیدار دوباره در این زندگی کاری بسیار سخت بود.

در میانه خروش هیجان و سرو صدا، لوسانگ در ته دلش حس میکرد انزوا در وجودش بالا می آید و لبخند روی صورتش آرام ناپدید میشود.....

« مهمانان پر افتخار ما رسیدند!!! »

از طبقه پایین صدای درود فرستادن به میهمانان بلند بود. پشت سرش سر و صدای بالا رفتن از پله ها برخاست نگاه همه به سمت پله ها متمرکز شد. همه کنجکاو بودند تا ببینند چه شخصیت مهمی قدم به آنجا نهاده است. آنان گروه کوچکی نبودند تقریباً ده نفر آدم دور یک مرد سفیدپوش را گرفته بودند وقتی که او با فروتنی از پله ها بالا می آمد.

« آه..... »

لوسانگ از اینکه رشته افکارش توسط سائوشین پاره شده بود ناراحت شد. سائوشین دیوانه وار آستین او را میکشید.

لوسانگ سرش را چرخاند و چشمانش با آن مرد سفیدپوش برخورد کردند — تنها یک لحظه بود اما انگار هزار سال به طول انجامید.....